

در گرمابه سخنها گفتندی . یکروز شیخ در گرمابه با شیخ محمد جوینی گفت ای خواجه این آسایش و راحت گرمابه از چیست ؟ شیخ بومحمد گفت که مردم خسته و کوفته باشد آب گرم بر خود ریزد بیاساید . شیخ ما گفت بهتر ازین باید ، شیخ بومحمد گفت مردم در هفته شوخگن شود و موی بالیده و سنتها بجای نیاورده چون بگرمابه درآید موی بردارد و شوخ پاک کند و خویشتن بشوید سبکتر گردد و بیاساید . شیخ گفت بهتر ازین باید ، شیخ بومحمد گفت که من بیش ازین ندانم شیخ را چه می نماید . شیخ گفت ما را چنین مینماید که دو مخالف جمع شدند چندین راحت می دهد . شیخ محمد بگریست و گفت آنچه شیخ را روی می نماید هیچ خلق را آن نیست .

( الحکایة ) شیخ ما (قه) مجلس میگفت و یکی از پسران شیخ ابوالحسن خرقانی رحمه الله علیه حاضر بود . شیخ در میان سخن گفت کسانی که از خود نجات یافتند و پاک از خود بیرون آمدند از عهد نبوت الی یومنا هـذا بعقدی رسیدند و اگر خواهید جمله را بر شمردیم ، و اگر کسی از خود پاک شد پدر این خواجه بود و اشارت پسر شیخ ابوالحسن خرقانی کرد . پس گفت شیخ ابوالحسن خرقانی را (قه) (۱) علماء امت بران متفق اند که خدای را جل جلاله بعقل باید شناخت و ابوالحسن چون بعقل نگریست او را درین راه نابینا دید که تا خدایش بینایی ندهد و راه ننماید نبیند و نداند . بسیار کس را ما دست گرفتیم و از غرور عقل برآوردیم .

( الحکایة ) پدرم نورالدین منور رحمه الله روایت کرد که شیخ ما (قه) در نساپور بجایی میرفت سرکوی حرب رسید دو کانهای آراسته دید بریاحین و میوه های نیکو نهاده و آن جای عظیم خوش بود چنانکه در جمله نساپور موضعی ازان خوشتر و آراسته تر نبود . شیخ گفت این موضع را چگونند گفتند سرکوی حرب شیخ ما گفت خه کسی را که سرکوی حربش چنین بود بنگر تا سرکوی صلحتش چون بود .

---

(۱) در نسخه هامش بجای « خرقانی را قدس الله روحه » « رفته است که » ضبط

شده و چنان مینماید که اصل عبارت چنین بوده است : پس گفت بر زبان شیخ ابوالحسن رفته است که علماء . . . . .

و هم پدرم رحمه الله روایت کرد که روزی شیخ ما (قه) مجلس خواست گفت چون بیرون آمد و بر تخت بنشست و مقریان قرآن برخواندند جمعی بسیار آمده بودند هر کسی از ساپلان از نوعی دیگر سؤال کردند و مسایل بسیار مختلف پرسیدند و شیخ نظاره میکرد و خاموش میبود تا بسیار پرسیدند آخر شیخ گفت .  
گرمن بختن (۱) زیار وا دارم دس (۲) ما ورد و نساو طوس یار من بس  
و صلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بروی فرود آورد و از تخت فرود آمد  
و آن روز بیش ازین سخن نگفت .

(الحکایة) و هم پدرم گفت رحمه الله علیه در ابتداء حالت شیخ ما (قه)  
که هنوز اهل میهنه شیخ را منکر بودند و رئیس میهنه خواجه حمویه بتعصب شیخ  
از سرخس دانشمندی فاضل آورده بود تا در میهنه مجلس میگفت و فتوی می داد .  
روزی آن دانشمند بمجلس شیخ آمد کسی از شیخ ما سؤال کرد خون کیک تا بچه  
قدر معفواست و تا بچه مقدار روا بود که بآن نماز کنند ، شیخ ما گفت ای امام خون  
کیک چند معفواست و اشارت بدان دانشمند کرد و گفت این چنین مسئله ها از وی  
پرسید از ما که پرسید از حدیث او پرسید .

(الحکایة) آورده اند که هر روز آدینه شیخ ما (قه) حسن مؤدب را  
بنزدیک خواجه حمویه فرستادی که رئیس میهنه بود و مرید شیخ ما گشته و بوی  
پیغام دادی و سخنی گفتمی و خواجه حمویه بدین تفقد مفاخرت کردی و بدین خرده  
که شیخ ما را دل بدو ست زنده بودی . یکروز آدینه در زمستان بغایت سرد بود و  
شیخ را و جمع را هیچ چیز در پیش نه حسن مؤدب را بخواند و گفت بنزدیک  
خواجه حمویه شو و او را سلام گوی و بگویی که امروز سرد روزیست . در چنین  
روزی بدین سخن تفقد او فرو نگذاشت تا نباید که دل او برنجد که شیخ در  
سرما از ما یاد نیاورد .

(الحکایة) شیخ ما (قه) روزی مجلس میگفت در میان سخن گفت که  
روزگاری بیاید که هیچ کس در خانقاهی سالی نتواند نشست و در صومعه پنج ماه

آرام تواند گرفت و در سجده پنج روز قرار نیابد ، این روزگار درنوردند (۱) .  
و هم شیخ ماگفت جوانی بنزدیک پیری در شد و گفت ای پیر مرا سخنی  
بگوی پیر ساعتی سر فرو برد و تفکر کرد پس سر بر آورد و گفت ای جوان انتظار  
جواب میکنی گفت آری پیر گفت هرچه درون حق است جل جلاله کراه سخن نکند  
و هرچه (۲) عز و علا عبارت در نیاید « ان الله تعالی اجل من ان یوصف بوصف او  
یذکر بذکره » .

( الحکایة ) دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاپور بود يك شب  
جمع را با شیخ بخانقاه صندوقی بردند بدعوت چون چیزی بکار بردند و نماز خفتن  
بگزاردند بسمع مشغول شدند و آن خانقاه در همسایگی سید اجل حسن بود  
چون سماع گرم شد و صوفیان را حالتی پدید آمد و در رقص آمدند سید اجل  
حسن را خواب شولیده میشد از نعره و رقص صوفیان ، از چاکران خویش پرسید  
که چه بوده است گفتند شیخ ابوسعید درین خانقاه صندوقیست و دعوت کرده اند  
اکنون سماع میکنند و صوفیان رقص میکنند ، و سید اجل حسن شیخ را و صوفیان  
را عظیم منکر بود گفت خواب بر ما شولیده میدارند بر بام خانقاه روید و خشت  
بر سر ایشان فرو اندازید چاکران سید اجل بر بام آمدند و از بام خانقاه خشت  
باز میکردند و خشت و نیم خشت بخانقاه بر سر صوفیان فرو می انداختند اصحاب  
بشولیدند و قوالان و مقریان خاموش گشتند .

شیخ گفت چه بوده است گفتند مگر کسان سید اجل حسن آمده اند و خشت  
بدینجا فرو میگذارند ، شیخ گفت آنچه فرو انداخته اند بیارید جمله خشتها در پیش  
شیخ جمع کردند و بر طبقی نهادند و پیش شیخ آوردند چاکران سید اجل از بام  
نظاره میکردند تا این خشت که ایشان میکنند شیخ چه میکند ، آن يك يك خشت  
پاره که در پیش وی بود بر میگرفت و بوسه میداد و بر چشم مینهاد و میگفت هر

---

(۱) در نوردید ، خ

(۲) از اینجا یکی دو کلمه ظاهراً افتاده است و بعضی قرائن احتمال میرود

عبارت ساقط ( درون حق است ) باشد .

چه از حضرت نبوی رود عزیز و نیکو بود و آن را بدل و جان باز باید نهاد عظیم بدنیامد که بر ما این خرده فرو شد که خواب چنین عزیزی بشولیدیم ما را یکوی عدنی کوبان باید شد. شیخ حالی برخاست و بر اسب نشست و صوفیان هر دو خانقاه بجمع در خدمت شیخ برفتند و روشنایی برداشتند و پیردند و قوالان همچنان در راه میگفتند تا بخانقاه کوی عدنی کوبان آمدند و آن شب سماعی حوش برهت و صبی با لذت بگذاشتند. چون چاکران سید اجل حسن بسرای سید اجل حسن فرو شدند گریان و رنجور سید اجل اعتقاد کرد که صوفیان چاکران او را برنجانیده اند یا بزده اند پرسید که شمارا چه بوده است که بدین صفت میگریید گفتند مپرس که چه رفت سید اجل گفت که زودتر بگوئید تا چه بوده است گفتند ای سید هر خشت و سنگ که ما در خانقاه انداخته بودیم شیخ بفرمود تا همه را بر طبقی نهادند و پیش او بردند و او یک یک بر میگرفت و بوسه میداد و بر سر و چشم مینهاد و میگفت که این از حضرت نبوت رسیده است این عزیز باشد و نیکو بود و بد آمد که این خرده از ما فرو شد که خواب چنان عزیزی بشولیدیم .

چون سید اجل حسن این سخن بشنود عظیم بشیمان شد ازان حرکت که فرموده بود گفت آخر چه رفت گفتند حالی برخاستند و جمله بخانقاه کوی عدنی کوبان شدند ، سید اجل رنجور گشت آن شب و آن انکار و داوری صوفیان جمله از باطن او بیرون شد و آن شب همه شب بر خویشتن میپیچید و دران رنج میبود و هیچ در خواب نمیشد و میگفت کاشکی یکبار دیگر روز آمدی تا من بعدر شیخ رفتی .

دیگر روز بامداد بگام برخاست و بفرمود تا ستور زین کردند و برنشست تا بعدر شیخ رود و شیخ ما نیز بگام فرموده بود تا ستور زین کنند و شیخ برنشسته بود و با جمع متصوفه بعدر سید می آمد هر دو بسر چهار سوی نشابور بهم رسیدند یکدیگر را در کنار گرفتند و پرسیدند و از یکدیگر عذرها خواستند و میگفتند ترا باز باید گشت تا ما بعدر بنزدیک تو آییم .

سید اجل حسن گفت اگر هیچ عذر من قبول خواهد بود شیخ را باز باید

گشت و بخانقاه شد تا من بخانقاه آیم و عذر شیخ و جمع بخوام و استغفار کنم. شیخ ما گفت فرمان سید اجل راست هر دو بار گشتند و بخانقاه کوی عدنی کوبان آمدند و هر دو بزرگ از یکدیگر عذرها خواستند و هر دو بزرگ و جمع خوش دل و صافی باز گشتند .

سید اجل گفت اگر هیچ عذر ما نزدیک شیخ مقبول است و رقه نیست شیخ را امشب بخانه ما باید آمد تا بدانم که عذر من قبول افتاده است شیخ اجابت کرد و آن شب نزدیک سید اجل شد و او تکلف بسیار پادشاهانه کرده بود چنانکه از خاندان کرم و بزرگواری معهود است و آن شب جمع هر دو خانقاه در خدمت شیخ آنجا بودند و سماع کردند و وقتی خوش رفت و سید اجل را ارادتی عظیم پدید آمد اول انکاری تمام و آخر ارادتی بغایت و ارادت سید اجل حسن در حق شیخ ما بجایی رسید که در مدت مقام شیخ ما بنشاپور سی هزار دینار نشاپوری در راه شیخ ما خرج کرد .

( الحکایة ) آورده اند که وقتی درویشی در مجلس شیخ ما (قه) بر پای خاست و حکایتی دراز آغاز کرد . شیخ ما گفت ای جوانمرد بنشین تا چیزیت بیاموزم ، آن مرد بنشست شیخ گفت ای جوانمرد چه خواهی کرد ازین قصه دراز گفتن این بار که سؤال خواهی کرد بگویی که راست گفتن امانتست و دروغ گفتن خیانت و مرا بفلان چیز حاجتست . آن مرد گفت که چنین کنیم اکنون بدستوی باز گویم تا چه بیاموخته ام ، شیخ گفت بگویی آن مرد بر پای خاست و بگفت راست گفتن امانتست و دروغ گفتن خیانتست و مرا وفرجی شیخ حاجتست . شیخ گفت مبارك باد فرجی از پشت برداشت و بوی داد چون مجلس تمام شد و شیخ فرود آمد و مردمان پیرا کردند مریدان شیخ ما نزدیک آن مرد شدند وفرجی شیخ را از وی بصد دینار خریداری کردند بنفروخت ایشان می افزودند تا بهزار درم برسید و بهزار درم از وی بخریدند و باز پیش شیخ آوردند شیخ قبول نکرد و باسر خرقه نشد وفرجی را بآن درویش داد و سیم بوی بگذاشت و رها نکرد که از وی بستانند .

( الحکایة ) شیخ ما (قه) یکروز درمیینه مجلس میگفت ، حمزة از جاهی کاردگر که مرید شیخ ما ابوسعید (قه) بود و شیخ را در حق وی نظری هر چه

تمامتر بود و هر روز ~~که~~ نوبت مجلس شیخ بودی حمزه بگاہ از ازجاء پیامدی چنانکه آن وقت که شیخ ما بیرون آمدی او بمیهنه آمده بودی و بجایگاه مجلس نشسته و چون مجلس شیخ بشنیدی باز گشتی و بازجاء شدی . یکروز حمزه دیرتر میرسید و شیخ را تقاضای او می بود که درویشی عظیم شکسته و گرم رو بود ، درمیان مجلس حمزه در رسید شیخ روی سوی او کرد و گفت درآی حمزه درآی حمزه :

از چهره همه خانه منقش کردی      وز باده رخان ما چو آتش کردی  
شادی و نشاط ما یکی نش کردی      عیشت خوش با که وقت ما خوش کردی

فریاد از مجلس شیخ برآمد و حالتها رفت .

( الحکایة ) شیخ ما (قه) در ابتداء حالت یکروز در قبض بود از میهنه قصد سرخس کرد چنانکه سنت او بوده است که هر وقت که او را قبضی بودی سر خاک پیر ابوالفضل حسن شدی بعد از وفات پیر ابوالفضل چنانکه در حال حیات او بخدمت او شدی .

چون شیخ ما قصد سرخس کرد چون بدستکرد رسید لقمان سرخسی بوی رسید گفت ای بوسعید کجا میروی گفت دلم شکسته است بسرخس میروم لقمان گفت چون بسرخس رسی ای بوسعید خدای سرخس را از ما سلام گویی .

( الحکایة ) شیخ ما (قه) گفت ما در سرخس پیش ابوالفضل حسن بودیم که یکی در آمد و گفت لقمانرا نالندگی پدید آمده است و فرو مانده و گفت که مرا برباط بوجابر برید و سه روز است تا آنجاست و هیچ سخن نگفته است ، امروز گفت پیر ابوالفضل را بگویند که لقمان می برود شفلی هست ؟ پیر ابوالفضل چون این سخن شنید برخاست و گفت آنجا رویم ، با جماعت آنجا شدیم ، چون لقمان او را بدید تبسمی کرد پیر ابوالفضل بر سر بالین او بنشست او در پیر مینگریست و نفسی گرم میزد و هیچ لب نمیبجانبانید یکی از جمع گفت لاله الاالله ، لقمان تبسمی بکرد و گفت ای جوانمرد ما خراج بداده ایم و برات بستده و باقی بر توحید داریم ، آن درویش گفت آحر خویشتن با یاد حق می باید داد لقمان گفت مرا عربده میفرمایی بر درگاه او . پیر ابوالفضل را این سخن خوش آمد گفت همچنین است ، ساعتی بود نفس منقطع شد و همچنان در پیر مینگریست و هیچ تغییر در نظرش پدید نیامد

گفت و گویی در میان جمع افتاد بعضی گفتند تمام شد و بعضی گفتند نشده است که هنوز نظرش را سنت و درست پیر ابوالفضل گفت تمام شده است ولیکن تا ما نشسته ایم او چشم فراز نکند که دوستان چشم از دوستان فراز نکنند پس پیر ابوالفضل برخاست و لقمان چشم برهم نهاد رحمة الله علیه .

( الحکایة ) آورده اند که در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بقاین رسید او را آنجا دعوتها کردند. یکروز شیخ ما را دعوتی ساخته بودند ، چون شیخ آنجا حاضر شد کسی بخواجه امام ابوسعید حداد فرستاد ، و آن مرد از بزرگان عهد بود ، و گفت که میباید که موافقت کنی ابوسعید حداد گفت من از چهل سال باز نان هیچکس نخورده ام الا نان خویش این خبر بشیخ آوردند شیخ گفت سبحان الله ما باری از مدت پنجاه و اند سال باز نان خویش و نان هیچکس نخورده ایم یعنی هر چه خورده ایم از آن حق بوده است و از آن او دیده ایم و از آن او دانسته .

( الحکایة ) هم در آن وقت که شیخ ما (قه) بقاین بود امامی دیگر بود آنجا سخت بزرگوار او را خواجه امام محمد قاینی گفتندی چون شیخ ما آنجا رسید او نزدیک شیخ آمد سلام و بیشتر اوقات در خدمت شیخ بودی و بهر دعوتی که شیخ را بردندی او بموافقت شیخ حاضر آمدی و بسماع بنشستی روزی بعد از دعوت سماع میکردند و شیخ ما را حالتی پدید آمده بود و جمله جمع در آن حالت بودند و وقتی خوش پدید آمد . مؤذن بانگ نماز پیشین گفت و شیخ همچنان در حال بود و جمع در وجد رقص میکردند و نعره میزدند و در میان آن حالت امام محمد قاینی گفت نماز شیخ ما گفت که ما در نمازیم و همچنان در رقص بودند امام محمد ایشانرا بگذاشت و نماز شد چون شیخ از آن حال باز آمد گفت از آنجا که آفتاب برآید تا بدانجا که فرو شود بر هیچ آدمی نیفتد بزرگوارتر و فاضلتر ازین مرد یعنی محمد قاینی اما سر مویب این حدیث کاری ندارد .

( الحکایة ) آورده اند که شیخ ما ابوسعید (قه) در نساپور با جمعی از بزرگان نشسته بود چون استاد امام ابوالقاسم قشیری و شیخ ابو محمد جوینی و استاد اسماعیل صابونی رحمة الله علیهم و هر یکی سخنی میگفتند که در شب وردها چه باشد و بچه ذکر مشغول باشیم چون نوبت بشیخ ما رسید از شیخ سؤال کردند که

در شب ورد شیخ چیست شیخ ما گفت ما همه شب میگوییم یارب صوفیانرا فردا چیزی خوش ده که بخورند ایشان در یکدیگر نگر بستند و گفتند ای شیخ این چه ورد است شیخ ما گفت که مصطفی صلوات الله و سلامه علیه گفته است ان الله تعالی فی عون العبد مادام العبد فی عون اخیه المسلم ایشان جمله اقرار کردند که ورد شیخ ما تمامتر است و هیچ ورد و رای این نیست .

دقیقه درین حکایت هست که شیخ بایشان نمود که آن وردی که شما میخوانید و نمازی که میگذارید برای ثواب آخرت و طب درجه می کنید و این همه نصیب شماست اگر نیکی می طلبید هم برای خویش می خواهید و همگی روزگار و اوراد و دعوات ما موقوف و مصروفست بر نیکی خواستن برای غیری پس این تمامتر است . چنانکه در سخنان یکی از مشایخ بزرگست که در مناجات همیشه گفت خداوندا اعضا و جوارح مرا روز قیامت چندان گردان که هفت طبقه دوزخ از اعضا و جوارح من چنان بر گردد که هیچ کس را جای نماند پس عذاب که همه بندگان خویش را خواهی کرد بر نفس من نه تا من داد از نفس خویش بستانم و او را بمراد خویش ببینم و همه بندگان تو از عقوبت خلاص بیاوند . خصومت این طایفه با نفس خویش و شفقت ایشان بر خلق خدای تعالی و بندگان او چنین بوده است .

(الحکایة) امام الحرمین ابوالمعالی جوینی گفت که روزی پدرم شیخ ابومحمد جوینی مرا گفت که برخیز و بنزدیک ابوسعید ابوالخیر (قه) شو و هرچه شیخ گوید یاد دار تا با من بگویی من پیش شیخ شدم شیخ مرا گفت چه میخوانی گفتم خلافی شیخ گفتم خلاف نباید خلاف نباید خلاف نباید اتفاق باید من باز گشتم و پیش پدر آمدم و باز گفتم که بر زبان شیخ چه رفت پدرم گفت بعد ازین خلافی مخوان علم مذهب و نقه خوان من بران اشارت بر فتم کار علم من بدین درجه رسید .

(الحکایة) آورده اند که شیخ ما ابوسعید (قه) به راه می شد و جمع با شیخ بودند و مقریان نیز در خدمت او چون بدیه ربکار (۱) رسیدند (و آن دیپست



برده فرسنگی شهر هری) و آنجا مردی بوده است سخت بزرگوار و صاحب  
کرامت اورا شیخ بوالعباس ریکاری گفتندی و او برادری داشته است هم مردی  
عزیز بوده است و نیکو روزگار و ایشان بیوسته باهم بودند و کوشکی داشته‌اند  
چنانکه عادت اهل هری است که نشست ایشان بر آنجا بوده است و هر که از اهل  
متصوفه و اهل زندگانی آنجا رسیدندی اورا بدان موضع فرود آوردندی و مراعات  
کردندی و شرط ضیافت و میهمانی بجای آوردندی، و ایشان سماع را منکر بودند.  
چون شیخ ما آنجا رسید اورا بران کوشک فرود آوردند و حالی تکلفی  
کردند چون چیزی بکار بردند شیخ گفت بیتی برگوید، شیخ بوالعباس گفت  
ما را معهود نبوده است در سماع نشستن، شیخ ما گفت که قوال را بگو که بیا  
و بیتی بگو مقربان شیخ بیتی نگفتند و ایشان را مجال سخن گفتن نبود. شیخ ما را  
حالتی بود و وقتی خوش پدید آمد برخاست و رقص می‌کرد و جمع که با شیخ  
بودند موافقت کردند و شیخ ابوالعباس را در اندرون انکاری می‌بود، شیخ ما دست  
او بگرفت و بخویشتن کشید تا او نیز در رقص موافقت کند او خویشتن کشیده  
می‌داشت. شیخ ما گفت ننگر شیخ بوالعباس بصحرا بنگرست جمله درختان و کوهها  
و بناها دید که موافقت شیخ می‌کنند. شیخ بوالعباس نیز بی خویشتن در رقص آمد و  
دست برادر بگرفت و گفت بیا ای برادر و رقص کن که ما را ازین مردگله نیست،  
هر دو برادر در رقص آمدند و آن انکارشان برخاست و بعداران بر سماع انکار  
نکردند و بیوسته سماع خواستندی. و اکنون آن کوشک برجایست و مردمان که  
آنجا رسند زیارت کنند که قدم شیخ ما در آنجا رسیده است و شیخ در آنجا  
بنشسته و بیاسوده.

چون شیخ آن روز آنجا بیود دیگر روز بهری شد چون بدر شهر  
رسید گفت درین شهر مسلمانی در شده است اما کفر بیرون نیامده است. چون بشهر  
درآمد دران خانقاه شد که خالو در آنجا بود و خالو پیش شیخ میبود و هم از  
آنجا باز گشت و بسرای قاضی هرات آمد و در رفت و بنشست، قاضی را خبر  
دادند پای برهنه بیرون دوید و پیش شیخ بدوزانو بنشست و گفت ای شیخ سخنی  
بگوی شیخ ما گفت **حب الدنيا رأس كل خطیئة** و پیش ازین سخن نگفت و برخاست،

قاضی بسیار تضرع و زاری کرد که آخر يك ساعت شیخ توقف ~~کنند~~ نکرد و بیرون آمد .

در راه که می‌رفت یکی از اهل هری دست بر فتراک شیخ نهاده بود و در خدمت شیخ می‌رفت از شیخ سؤال کرد که ای شیخ درین آیت که **الرحمن علی العرش استوی** چگویی شیخ ما گفت که درمیهنه ما پیر زمان باشند که یاد دارند که خدای بود و هیچ عرش نبود .

پس شیخ ما می‌آمد تا بدرواره بیرون شود و محله برسد که دران کوی آب کننده بزرگ بود چنانکه ایشان را معهود است که آنرا حای محقوب گفتندی مردی ایستاده بود بر سر آن کو و آواز می‌داد که ای گوهر و فریاد میکرد چون سیار نعره زد زنی پیر از سرای بیرون آمد سیاه روی و آمله زده و دندانهای بزرگ و صفات ذمیمه موصوف شیخ و جمع را نظر بران پیرزن افتاد شیخ ما گفت چنین دریا را گوهر چنین باشد . و روی بدرواره نهاد که آنرا دروازه دوسره گویند نزدیک دروازه رسید مردی آنجا بود کلمه نگفت که شیخ از آن سخن برنجید بر لفظ شیخ کلمه رفت که دلالت کننده بود بر آنکه دران دروازه عمارتی نباشد چنانکه بر دیگر دروازه‌ها . ازان وقت باز تا اکنون چنانکه بر هر دروازه از دروازه‌های شهر عمارتها باشد و بازارها و سرایها و کوشکهای حوش و مرتفع و مردم بسیار دران بقاع متوطن بران دروازه هیچ عمارتی نباشد و هیچ کس متوطن نی .

پس شیخ ما از در شهر بیرون آمد و حلق بسیار بوداع و دیدار شیخ بیرون آمده بودند شیخ ما روی باز پس کرد و گفت «یا اهل هراة ای اریکم بخیر و ای اخاف علیکم» و رفت و بیش ازین سخن نگفت و يك ساعت بیش در شهر هری مقام نکرد و سفره بصحرا نهاد .

(الحکایة) از چند ~~کس~~ از بزرگان و فرزندان شیخ الاسلام عبدالله انصاری (ره) روایت کرده‌اند که شیخ الاسلام عبدالله گفت که در اول جوانی که طالب این حدیث بودم و می‌خواستم که مرا درین معنی گشایشی بود ریاضتها میکشیدم و بخدمت پیران طریقت و بزرگان دین می‌شدم و این حدیث طلب می‌کردم و

بهت و دعا ازیشان مددی می‌خواستم و نیز در زبان من فحشی بودی که بهر وقت بی‌خوشتن چیزی بر زبان من رفتی من بیاطن آنرا کاره و منکر بودم و هر چند جهد می‌کردم آن از زبان من بیرون نمی‌شد. تا وقتی که بنشابور رسیدم و شیخ بوسعید بوالخیر (قه) آنجا بود من بدین اندیشه بزیارت وی درشدم و او نشسته بود و مریدی در خدمت او ایستاده و شلغم جوشیده در شکر سوده میگردانید و بوی می‌داد تا او بکار می‌برد من در شدم و شیخ شلغمی در دست داشت و نمی‌بخورده بود و نمی‌در دست نگاه می‌داشت چون من در شدم آن يك نيمه بدست خویش در دهان من نهاد از آن ساعت باز هرگز بر زبان من فحشی نرفت و نه هیچ چیز که نبایست و سخن حقیقت بر من گشاده گشت و هر چه بر زبان من می‌رود اکنون همه از آن يك نيمه شلغم بوسعید است که بدست خویش در دهان من نهاده است و از برکة نظر و دست شیخ است.

( الحکایة ) آورده‌اند که شیخ ما ابوسعید را (قه) در میهنه از جهت صوفیان پانصد دینار نشابوری فام افتاده بود يك روز حسن مؤدب را گفت که ستور زین کنی تا با ستور شویم نزدیک ابوالفضل فراتی که این فام او تواند داد ستور زین کردند و شیخ بر نشست و جمع در خدمت شیخ برفتند. درویشی پیشتر برفت و این خبر بنزدیک ابوالفضل فراتی برد که شیخ باندیشه فامی پیش تو می‌آید و در میهنه بر زبان او چه رفت. ابوالفضل فراتی باستقبال پیش شیخ باز آمد و شیخ را خدمتها کرد و باعزازی هر چه تمامتر شیخ را فرود آورد و سه روز میزبانی نیکو کرد با تکلفهای بسیار. و در سه روز در پیش شیخ از پای نایستاد و بر جای نشست و هیچ از خدمت او غایب نبود روز چهارم پیش شیخ آمد و پیش از آنکه شیخ کلمه بگفتی یا بدین معنی اشارتی کردی او پانصد دینار نشابوری برکشید و بحسن داد و گفت این از جهت فام شیخ و صد دینار دیگر سنجید و بدو داد و گفت این از جهت سفره راه و صد دینار دیگر بداد و گفت این از جهت راه آورد شیخ. حسن مؤدب بیامد و این معنی با شیخ بگفت، شیخ ما گفت ای ابوالفضل چه دعوات کنم گفت هر چه شیخ فرماید شیخ گفت دعا کنم تا حق تعالی دنیات باز ستاند گفت نه یا شیخ که اگر دنیا نبودی قدم مبارك شیخ اینجا نرسیدی و ما خدمت شیخ

در نیافتیمی و مرا قدرت فراغت دل از شما نبودى شیخ ما گفت بار خدایا او را بدنيا مگذار و دنیا را زاد راه او ~~کن~~ نه و بال وی بركة دعاء شیخ باو و بفرزندان او نیکویی رسید و بوالفضل از جمله بزرگان گشت و بر دست او بسیار خیرات رفت و فرزندان او بدرجه‌های بزرگ رسیدند در دین و دنیا و از معارف خراسان گشتند .

( الحکایة ) و در آنوقت که شیخ ما (قه) بنشاپور بود روزی حسن مؤدب را گفت که برخیر و قوالی بیار تا از برای ما چیزی بگوید حسن مؤدب بیرون آمد و همه شهر بگشت و بسیار طلب کرد هیچ کس را نیافت چون عاجز شد جوانی را نشان دادند در خراباتی طلب او شد او مست بود . بنزدیک شیخ آمد و گفت ای شیخ همه شهر بگشتم و طلب ~~کردم~~ هیچ کس را نیافتم مگر جوانی بدین صفت شیخ گفت او را بیار چنانکه هست حسن برفت و او را همچنان پیش شیخ آورد . خود آن طلب آن جوانرا سعادت او بود . آن جوان بخانقاه درآمد چنانکه از خود هیچ خبر نداشت چون پیش شیخ آمد شیخ گفت ای جوان بیتی بگوی آن جوان شکسته بسته بیتی بگفت چنانکه حالت مستان باشد و همانجا در خواب شد شیخ گفت او را نیکو بخوابانید او را نیکو بخوابانیدند و شیخ خبۀ خویش بداد تا بر وی افکندند . آن جوان يك زمان بخفت از خواب درآمد و فریاد می کرد و میگفت من کجایم حسن بنزدیک وی آمد و گفت در خانقاه بوسعید بوالخیری و ترا شیخ خوانده است تا بیتی بگویی او گریان و زاری کنان برخاست و در پای يك يك از صوفیان می افتاد تا پیش شیخ آمد و دست و پای شیخ میبوسید و میگفت توبه کردم شیخ دست مبارك خویش بر سر وی نهاد و او را بگرمابه فرستاد آن جوان مزین را گفت که مویم دور کن مزین موی وی باز کرد و شیخ جامه خود را بر گرمابه فرستاد تا آن جوان در پوشید و بخانقاه آمد و سی سال خدمت درویشان کرد و در میان آن طایفه بماند و از بزرگان این طایفه گشت بركة نظر مبارك شیخ (قه) .

( الحکایة ) هم در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاپور بود و خواجه ابو طاهر باو بهم ، خواجه ابوطاهر گفت که یکروز شیخ فرمود که اسب زین کنید اسب زین کردند و شیخ بر نشست و جمع در خدمت شیخ برفتند و شیخ برامی فرو

راند و ما با وی برفتم . در میان بازار زنی مطربه مست روی باز کرده و آراسته چنانکه حالت و عادت ایشان باشد بشیخ ما رسید ، جمع بانگ بروی زدند و اشارت کردند که از راه دور تر شو شیخ گفت دست از وی بدارید چون آن زن بنزدیک شیخ ما رسید شیخ ما گفت :

آراسته و مست بی بازار آیی ای دوست نگویی که گرفتار آیی

آن زن را حالتی پدید آمد و بسیار بگریست و در مسجدی که بدان نزدیکی بود درآمد و یکی از مریدان شیخ را آواز داد شیخ گفت در رو تا حال چیست آن درویش در رفت آن زن هرچه با وی بود از جامه و پیرایه و زر و جواهر از خویشتن باز کرده بود و بر فوطه نهاده بدان درویش داد و گفت این را پیش شیخ بر و او را بگویی که توبه کردم همتی با من دار ، آن درویش آنچه آن زن فرستاده بود پیش شیخ آورد و آنچه گفته بود باز گفت ، شیخ گفت مبارك باد و بفرمود تا حالی هرچه آن زن فرستاده بود جمله همانجا بنان سپید و بریان و حلوا و بوی خوش دادند و شیخ همچنان روی بصحرا نهاده بود با جمع و در شهر صلا در دادند جمع بسیار از عوام خلق بر اثر شیخ برفتند . شیخ و جمع (۱) بصحرا نهادند و صوفیان می پنداشتند که این دعوت ایشانرا خواهد بود ، چون حملان پیامدند و طعامها بیاوردند شیخ فرمود تا آنجمله پیش عوام نهادند و ایشانرا گفت بکار برید و صوفیانرا موافقت فرمود و شیخ با آن جماعت صوفیان بر گوشه بنظاره بایستادند و فرمود تا آن عودها و بویهای خوش بر آتش نهادند و آن بخورها می سوخت و دود بهوا بر می شد و شیخ را وقت خوش گشته بود و نرها میزد و میگفت هرچه بدم آید بدود و باد شود . چون عام ازان طعامها بعضی بکار بردند و بعضی برداشتند چنانکه هیچ چیز نماند و فارغ شدند شیخ ما بشهر آمد و آن زن مطربه بران توبه بماند و از جمله نیک زنان شد ببرکة نظر مبارك شیخ (۲) .

( الحکایة ) خواجه ابوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه که دران وقت که

شیخ ما ابوسعید (۳) بنشاور بود سیف الدوله والی نشاور بود و از جماعه سلاطین بزرگ بود . یکروز بزیارت شیخ آمد در خانقاه و بسیار بگریست و خدمتها کرد

(۱) ظ ، روی بصحرا نهادند

شیخ را و گفت میباید که مرا بفرزندی قبول کنی، شیخ گفت ابراهیم درجه بزرگ طلب کردی و نباید که بحق این قیام نتوانی کرد گفت بیر که همت شیخ انشاءالله که قیام بتوانیم کرد شیخ گفت از ما پذیرفتی که ظلم نکنی و مسلمانان را نیکوداری و لشکر را دست کوتاه داری تا بر رعیت ظلم نکنند و طریق عدل سپری، گفت قبول کردم شیخ ما گفت ترا بفرزندی قبول کردیم بعد از آن سیف الدوله خدمت کرد و بیرون شد و هم در آن ساعت بعد از نیکوسیرتی مشغول گشت تا چنان گشت که بعد از وسیرتهای پسندیده در خراسان و عراق معروف شد و بنیک مردی و انصاف و جوانمردی بدو مثل زدندی از بزرگی نظر مبارک شیخ ما (قه)

(الحکایة) در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاپور بود روزی در خانقاه استاد امام ابوالقاسم قشیری مجلس گفته بود و بخانقاه خویش که در کوی عدنی کویان بود می آمد ابراهیم ینال که برادر سلطان طغرل بود بوی رسید در راه چون شیخ ما را ندید از اسب فرود آمد و سر فرود آورد و خدمت کرد شیخ میگفت فروتر آی او سر فروتر می آورد و همچنین می گفت تا سر بنزدیک زمین آورد شیخ گفت تمام شد بسم الله بر نشین او بر نشست و شیخ براند و بخانقاه آمد، مگر بخاطر درویشی بگذشت که این چه معنی تواند بود که شیخ ابراهیم ینال را بخدمت خود فرمود. شیخ ما روی بدان درویش کرد و گفت ای درویش تو ندانی که هر که بر ما سلام کند از بهر او کند قالب ما قبلة تقرب خلقت و مقصود حق است جل جلاله ما خود در میانه نه ایم و هر خدمتی که از بهر او کنند هر چه با خشوع تر بود بقبول نزدیکتر بود پس ما ابراهیم ینال را بخدمت حق فرمودیم نه بخدمت خویش. پس شیخ گفت کعبه را قبلة همه مسلمانان گردانیده اند تا خلق او را سجد می کنند و کعبه خود در میانه نی آن درویش در زمین افتاد و بدانست که هر چه پیران کنند خاطر هر کسی بدان نرسد و بر هر چه ایشان کنند اعتراض نشاید کرد نه بظاهر و نه بیاطن که آن جز حق نتواند بود.

(الحکایة) و بروایتی درست از خواجه امام ابوعلی العثماني رضی الله عنه نقل است که او گفت که از شیخ ما ابوسعید (قه) شنودم که گفت وقتی از اوقات مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه بخواب دیدم تاجی بر سر و کمری بر میان و

امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بر زبر سر او ایستاده و ابوالقاسم جنید و ابوبکر شبلی قدس الله روحهما در پیش او نشسته بودند من سلام گفتم و سؤال کردم که : یا رسول الله ما تقول من اولیاء الله ؟ رسول صلی الله علیه گفت : هذا منهم و هذا منهم و انت اخوهم فاذا مضیت انت لشانك لا یذکره احد بعدك و اشار الی کل واحد منهم .

و جمع کننده این کتاب مبارک میگوید من از امام اجل عزالدین محمود ایلباشی بطوس شنیدم که او گفت من از امام عبدالرحمن شنیدم در جوانی در مدرسه که او گفت من از پدر خویش شنیدم خواجه امام عبدالکریم از جاهلی که او گفت که از شیخ بوسعید شنودم (۴) که گفت وقتی مصطفی را صلوات الله علیه در خواب دیدم که ما را گفت یا بوسعید همچنانکه من محمد آخرین پیغامبران بودم تو نیز آخرین جمله اولیایی بعد از تو هیچ ولیی ظاهر نشود و انگشتی از انگشت مبارک خویش بیرون کرد و بمن داد .

(الحکایة) وقتی شیخ ما ابوسعید (۴) در میهنه مجلس میگفت درویشی از ماوراءالنهر درآمد و در پیش تخت شیخ بنشست آن روز شیخ ما مجلس تمام کرد درویش شیخ را خدمت بجای آورد و سه روز مقام کرد هر روز که شیخ ما مجلس گفتی آن درویش آمدی و در پیش تخت شیخ می نشست و شیخ روی بوی می کرد و سخنهاش نیکو میگفت . روز چهارم آن درویش در میان مجلس نمره بزد و بر پای خاست و گفت ای شیخ مرا می باید که بدانم که تو چه مردی و چه چیزی شیخ گفت ای درویش ما را بر کیسه بند نیست و با خلق خدای جنگ نیست ، آن درویش بنشست .

چون شیخ از مجلس فارغ شد آن درویش پای افزار کرد و بجانب ماوراءالنهر برفت. چون آنجا رسید آنجا مشایخ بزرگ بوده اند و عادت ایشان چنان بودی که حلقه بنشستندی و هر کسی درین شیوه سخنی گفتندی و فایده دادندی ، چون آن درویش بدان حلقه بنشست و گویند که زیادت لزیصد مرد متقی بوده اند و هر کسی سخنی میگفتند نوبت بدورسید او را گفتند یا تا چه داری و چه آوردی از خراسان گفت من پیری دیدم در میهنه که سخنان نیکو میگفت من آنرا یاد نتوانستم گرفت اما از وی سؤال کردم که تو چه مردی و احوال تو چیست جواب داد

ما را بر کسیه بند نیست و با خلق خدای جنگ نیست . جمله پیران ~~ییکبار~~ برخاستند و روی سوی خراسان کردند و سجود کردند تعظیم حالت شیخ را و چنین گفتند که این کس را سجود باید کرد که ازو هیچ چیز با او نمانده است و همه حق را شده است .

( الحکایة ) دران وقت که شیخ ما (قه) بنشاپور شد مدت یکسال استاد امام ابوالقاسم قشیری (قه) شیخ ما را ندید و او را منکر بود و هرچه بر شیخ ابوالقاسم رفتی همچنان با شیخ ما بازگفتندی و استاد امام ابوالقاسم بهر وقت از راه انکاری که در خاطر او بود در حق شیخ ما کلمه بگفتی و خبر بشیخ آوردندی و شیخ ما هیچ نگفتی . روزی بر زبان استاد امام رفت که بیش ازان نیست که بوسعید حق سبحانه و تعالی را دوست می دارد و حق سبحانه ما را دوست می دارد فرق اینست که ما درین راه بیلیم و بوسعید پشه ، این خبر را بنزدیک شیخ ما آوردند شیخ ما آنکس را گفت برو و بنزدیک استاد امام شو و بگو که آن پشه هم تویی ما هیچ چیز نیستیم و ما خود درین میان نیستیم . آن درویش بیامد و آن سخن با استاد امام بگفت استاد امام ازان ساعت باز قول کرد که نیز (۱) بید شیخ ما سخن نگوید و نگفت تا آنگاه که بمجلس شیخ آمد و آن داوری با موافقت و ائفت بدل گشت و این حکایت خود نبشته شده است هم دران وقت .

( الحکایة ) دران وقت که شیخ ما (قه) بنشاپور بود یکی ازائمه بزرگ بیمارگشته بود ، شیخ ما بعیادت وی در آمد چون شیخ بنشست و او را پیرسید جمعی از وکیلان اسباب آن امام در آمدند یکی گفت فلان اسباب را چندین تخم می باید و یکی گفت فلان مستفل را عمارت می باید کرد و یکی دیگر گفت فلان باغ را باغبانی می باید در حالت بیماری هر یکی را جوابی میگفت و می فرمود که هر يك را چگونه می باید کرد و همگی خویش بدان مستغرق و مشغول کرده بود چون بخویشتن آمد روی بشیخ کرد تا از وی عذری خواهد شیخ ما گفت خواجه امام اجل را بهتر ازین می نباید مرد . آن امام بخویشتن آمد و دانست که حق بدست شیخ

(۱) یعنی جدازین ( برهان قاطع )



است و گفت آنجا که نظر و قدم شیخ است نظر ما آنجا نمی‌رسد و ازان حالت استغفار کرد .

(الحکایة) هم دران وقت که شیخ ما (قه) بنشاور بود روزی بگورستان حیره می‌شد آنجا که در زکیه است بسر تربت مشایخ رسید جمعی را دید که دران موضع خمر می‌خوردند و دف می‌زدند صوفیان در اضطراب آمدند و خواستند که احتساب کنند و ایشانرا برنجانند و بزند شیخ اجازت نداد چون شیخ نزدیک ایشان رسید گفت خداوندا (۱) همچنانکه درین جهان خوش دلتان می‌دارد دران جهان نیز خوش دلتان دارد آن جمله برخاستند و در پای اسب شیخ افتادند و خمرها بریختند و سازها بشکستند و توبه کردند و از نیک مردان گشتند ببرکه نظر مبارک شیخ ما (قه) .

(الحکایة) شیخ ما ابوسعید (قه) بمروالرود می‌شد چون بیغشور رسید جایی سخت ناخوش دید اما اهل آن بیشتر مردمانی بزرگ و نیکو اخلاق بودند و اغلب ائمه و اهل علم و زهد و تقوی بودند و چنین گویند که زیادت از سیصد مرد متقی و متدین بودند و عوام آن خطه جمله مصلح بوده‌اند . حکایت کنند که وقتی یکی از عمال سلطان خواست که دران شهر فساد کند عام و خاص آن شهر از صفار و کبار جمع آمدند و گفتند البته ما تن دران ندهیم که کسی در شهر ما قاعده فساد نهد یا ارتکاب معصیتی کند یا فرزندان ما بدانند که فساد می‌توان کرد و آن خصومت بجای دور برسید و عاقبت تن درندادند و نگذاشتند . چون شیخ ما (قه) آنجا رسید گفت این شهر دوزخیست بر بهشتیان و از آنجا بمروالرود شد .

و قاضی حسن (قه) شیخ را بدید و مرید او گشت و شیخ چند روز آنجا مقام کرد . و درویشی بسر خویش را تطهیر داد و شیخ ما با جمع صوفیان بدانجا شدند چون چیزی بکار بردند سماع کردند و شیخ ما را وقت خوش گشت و همچنان دران حالت برنشست و بخانقاه آمد و جمع صوفیان با شیخ برفتند و قوالان همچنان می‌زدند و چیزی می‌گفتند و بمیان شهر می‌برآمدند و مردمان بران انکار کردند و بنزدیک قاضی حسن رفتند و آنچه بر شیخ رفته بود حکایت کردند و

بران انکارها نمودند و داوریها کردند قاضی حسن بشیخ ما چیزی نوشت و بنزدیک او فرستاد که مردمان را چنین انکارها می‌باشد و بدین حرکت داوری میکنند شیخ ما بر پشت رقه قاضی حسن این بیت بنوشت و فرستاد :

تعویذ گشت خوی بدان خوب روی را  
ورنه بچشم بد بخورندیش مردمان

قاضی حسن چون این بیت بدید بگریست و مردمان را آن انکار برخاست .

( الحکایة ) آورده‌اند که چون شیخ ما (قه) بمرو رفت و آن مساجرا

با پیر بوعلی سیاه و خواجه علی خباز گفت چنانکه پیش ازین نبشته شده است شیخ از خانقاه بیرون آمد تا بصحرا رود در راه خواجه بحکم ارادت در خدمت شیخ می‌رفت چون شیخ بدر سرای او رسید عنان شیخ ما بگرفت و او را استدعا کرد که می‌باید که شیخ بسرای من درآید تا ببرکه قدم مبارک او این منزل ما متبرک شود چون الحاح بسیار کرد که می‌باید که شیخ بسرای من درآید شیخ فرود آمد و با جمع بهم بسرای او در شد ستونی بزرگ بود درین سرا و بسیار چوبها سر بروی نهاده چنانکه بیشتر ازان عمارت را بار برین ستون بود چون شیخ را چشم بران ستون افتاد گفت لاستوائک حملت ما حملت . چون این کلمه بر زبان شیخ برفت آن خواجه گفت آری ای شیخ مرا چندین خرج شده است برین ستون و چندین گردون برده‌ام و مشقتها تحمل کرده تا این ستون را اینجا آورده‌ایم و در همه شهرها چنین ستونی نیست شیخ ما گفت سبحان الله العظیم ما کجاییم و این مرد کجاست هم بر پای از آنجا بیرون آمد و چندانکه آن خواجه استدعا کرد شیخ نشست و بنزدیک مرو بهیچ جای نشد و هیچ مقام نکرد و برباط عبدالله مبارک آمد و آنجا نزول کرد و از آنجا بمینه آمد .

( الحکایة ) خواجه ابوالفتح گفت رحمه الله که دران وقت که شیخ ما (قه)

بنشاور بود یکروز شیخ را ازار پای نو دوخته بودند و مرآب زده و نمازی کرده و بر حبل افکنده تا خشک شود ازار پای ضایع شد هر کسی میگفتند که این استاخی که تواند کرد بجامه شیخ و کرا این محل باشد درگفت و گوی افتادند و شیخ برگوشه رواق خانقاه نشسته بود و هیچ نمیگفت پیری بود که در پیش شیخ نشسته بود و شیخ او را عظیم دوست داشتی و بخود نزدیک گرداندی . صوفیان

گفتند زاویه‌ها بجوییم همگنان را بشوریم و طلب کنیم و بنگریم تا صکه دارد ، ابتدا بدان میر کردند که در خدمت شیخ نشسته بود دست بزیرش در آوردند ابرای شیخ یافتند که بر میان بسته بود شیخ را چون چشم بران افتاد فرمود که زاویه‌اش بکوی بیرون اندازید زاویه آن میر را بدر خانقاه بیرون نهادند و آن میر بیرون شد و از آن ساعت باز که از خانقاه شیخ بیرون شد نیز هرگز کسی او را ندید و از صوفیان و از غربا کسی نشان او نداد .

( الحکایة ) آورده‌اند که شیخ ما ابوسعید را (قه) کنیزکی ترک آورده بود بازرگانی. در نشابور و آن کنیزک خدمت شیخ می‌کرد و کنیزکی نیکو اعتقاد بود و عظیم نیازمند و نیکو خدمت می‌کرد شیخ را بنیاز و سوزی عظیم . آن کنیزک را بخواجه ابوطاهر داد آن کنیزک پیش شیخ آمد و بگریست و گفت ای شیخ من هرگز ندانستمی که تو مرا از خدمت خود دورگردانی شیخ گفت بوطاهر پاره از ماست ما پیریم ترا خدمت او میباشد کرد و قرا ما از خدمت خود دور نمی‌کنیم اما ترا بحکم او میباشد بود آنگاه آن کنیزک بخدمت خواجه ابوطاهر پیوست و در خدمت خواجه بوطاهر میبود و خدمت‌های شیخ نیز بنفس خویش می‌کرد و بجای می‌آورد و او را اوراد (۱) بسیار یدید آمد و در راه دین اعجوبه گشت و او را حالات نیکو بود چنانکه شیخ ما یکروز او را گفت .

از ترکستان که بود آرنده تو گو شو دگری بیار مانده تو

و گویند آن کنیزک والده خواجه بوالفتح شیخ ما بود رحمة الله علیهم .

---

(۱) ظ ، اولاد .

# فصل سیوم

## درسرخان شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه

آورده است که گفت ما می شدیم که بکوهستان رویم درخت بست رسیدیم دیهی بود که او را طرق گویند ، آنجا فرود آمدیم و گفتیم اینجا هیچکس بود ما است از پیران گفتند مردی بوده است که او را داد گفته اند بسرخاک آن پیر آمدیم و زیارت کردیم آسایشی تمام یافتیم . جماعتی از اهل دیه بیرون آمدند ما گفتیم کسی باید که داد را دیده باشد تا از وی سخنی برسیم گفتند پیری هست دیرینه که داد را دیده است ما کس فرستادیم آن پیر بیامد مردی گوزبشت ، پرسیدیم که ای پیر تو داد را دیده گفت که من کودک بودم که او را دیدم گفتیم آنگاه از او چه شنیدی گفت مرا پایگاه آن نبود که من سخن او را بدانستم لیکن یکسخن از او یاد دارم ، گفتیم برگوی تا چه داری گفت روزی مرقع داری از راه رسید و بنزدیک او درآمد و سلام گفت و گفت پای افزار بیرون کنم ایهاالشیخ تا با تو بیاسایم که گرد عالم بسیار گشتم و نیاسودم و نه نیز آسوده را دیدم داد گفت یا غافل چرا از خویش بهمگی دست بنداشتی تا هم تو بیاسودی و هم خلقان بتو بیاسودندی ما گفتیم این تمام سخنی گفته است آن پیر و برتر ازین سخن نباشد اما تورنجه شدی بجای خود شو آنگاه شیخ روی یکی از قوم کرد و گفت «ماکل هذا الانفسک ان قتلها والا قتلک و ان صدمتها والا صدمتک وان شغلتها والا شغلتک» . پس شیخ گفت «لا یصل المخلوق الی المخلوق الا بالسر الیه ولا یصل المخلوق الی الخالق الا بالصبر علیه و بالصبر علیه یقتل النفس و الهوی فیقتلون و یقتلون و وعدا علیه حقافی التوریه و الانجیل و القرآن

و من اوفى بعهدہ من اللہ فاستبشر و ابیعمکم الذی بايعتم به و ذلك هو الفوز العظيم»

( الحکایة ) شیخ ما ابوسعید گفت ( ۴ ) که مردی دهری روزی برحلقه

ابوالحسن نوری بگذشت او را سخنی می‌رفت از حق ، و بزبان صوفیان حق گویند و بهر زبانی بنام دیگر خوانند بعضی بنام رحمن خوانند که روزیشان باید و بعضی رحیم خوانند که بهشت خواهند و بعضی ملک خوانند که منزلتشان باید و هر کسی بچیزی حاجتمند باشد او را بدان نام خوانند و صوفیان او را حق خوانند که ایشان بدون او هیچ چیز دست نیالیند و بهیچ چیز ننگرند آنگاه لفظ ایشان پاکتر بود که گویند حق ، آنگاه آن مرد دهری بابوالحسن نوری گفت آنکه می‌گوید حق معنی آن چیست گفت آنکه نیالاید خلقانرا بالایش فراوان و او خود از همه پاکتر . و شیخ ما گفت او سبحانست یعنی پاکست از همه عیبا و از هر چه گویند و اندیشند و گمان برند ، و خدا را نهصد و نود و نه نامست در قرآن و در توریت و در انجیل و در زبور و نام مهین سبحانست چون سبحان بگفتی همه بگفتی و چون همه بگویی که سبحان نگفته باشی هیچ نگفته باشی همه درین نام بسته است چون این بگفتی همه گشاده گردد و گناهان محو گردد و همچنانکه پیر زنان تسبیح‌ها دارند هزار دانه و یکی بزرگتر بر سر آن کرده و آنرا مؤذن گویند چون آن بگسلد همه از هم جدا شود همچنین باشد که چون سبحان نگویی همه بیایی پس دران باید کوشید تا سبحان بسیار گویی و هر چه او آفریده است جمله می‌گویند سبحان الله ولیکن تو از غفلت که داری در دل می‌نشوی ، از هزارستان شنو که از هزار گونه الحان میگرداند و میگوید

سبحان الله ولیکن تو می‌نشوی و خدای تعالی میگوید **وان من شئین الا یسبح**

**بحمدہ ولكن لا تفقهون تسبیحهم**

( الحکایة ) شیخ ما ابوسعید ( ۴ ) گفت در میان مجلس که ما را

بخواب دیدند مرده و زنج بر بسته و سخن می‌گویم کسی میگوید با مردمان که سخن مگویند و اگر گویند چنین گویند شیخ گفت آنگاه که بمردی او بماند و بس مات العبد وهو لم یزل کما لم یزل .

مقربى در پیش شیخ آن آیت بر خواند **ان الذی فرض علیک**

**القرآن لراذك الى معاد** شیخ ما گفت مفسران در معنی این آیت چنین گفته اند که : اراد به فتح مکه ، ما باز چنین می گوئیم که او از برای فتح مکه قسم یاد نکند « اراد به لقاء الاخوان » بدین دیدار برادران می خواهد نه فتح مکه  
( **الحکایة فی الفوائد** )

**این فواید بر زبان مبارک شیخ ما قدس الله روحه العزیز رفته است پراکنده**

شیخ ما گفت که امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب پرسید مرکب الاحبار را که کدام آیت یافتی در توراة مختصر تر کب گفت اندر توراة یافتم که حق سبحانه و تعالی میگوید **الا من طلبنی وجدنی ومن طلب غیری لم یجدنی** آگاہ باشید که هر که مرا جست مرا یافت و هر که غیر مرا جست هرگز مرا نیافت و در برابر این نبشته بود : **قد طال شوق الابرار الی لقائی وانا الی لقائهم اشوق** دراز گشت آرزومندی ایشان بمن و من بدیدار ایشان آرزومندترم .

شیخ ما گفت که بایزید سظامی گفت حق تعالی فرد است او را بتفرید باید جستن تو او را بمداد و کاغذ جویی کی یابی .

شیخ ما گفت : **قال بعض الحكماء ولدت باکیا والناس یضحکون فاجتهد بان تموت ضاحکا والناس یبکون** گفت اندرین جهان آمدی گریان و مردمان می خندیدند جهد کن تا بمیری خندان و مردمان همیگرینند .

جایی که حدیث تو کند خندانم      خندان خندان لب بر آید جانم

شیخ ما گفت که شبلی گفت هر که را اطلاع دادند بر ذرّه از علم توحید از حمل پشه عاجز آید از گرانی آنچه بر او نهاده باشند .  
شیخ ما گفت :

تا عشق ترا بر در آوردم تنگ      از پیشه برون کرد مرا رویه تنگ

شیخ ما گفت : اشرف کلمة فی التوحید قول النبی صلی الله علیه و سلم **سبعان من لم یجعل لخلقه سیلا الی معرفته الا بالعجز عن معرفته** گفت پاکست آنکه خلق خویش را هیچ راه نکرد بشناخت او الا بعجز از شناخت او .  
شیخ ما گفت که یوسف بن الحسین گفت هر که در بحر توحید افتاد هر روز تشنه تر است و هرگز سیراب نشود زیرا که تشنگی حقیقی دارد و آن جز

بحق ساکن نگرود .

شیخ ما گفت که جنید رحمه الله علیه گفت که آن توحید که صوفیانراست از خصوص جدا کردن حدیثت از قدیم و بیرون شدن از وطنها و بریدن محبتها و بگذاشتن هرچه داند و نداند بجای و این همه حق بود .

شیخ ما گفت که مردی بنزدیک ذوالنون مصری آمد و گفت مرا دعایی کن ذوالنون گفت اگر ترا در علم غیب سابقست صدق توحید همه دعا های ترا سابقست و اگر نه غرقه را بانگ و نعره نظارگان کی رهاند

گر من این دوستی تو ببرم تا لب گور نزنم نعره ولیکن ز تو بینم همه را

شیخ ما گفت که پرسیدند از خواجه بوالحسن بوشنجی که ایمان و توکل چیست او گفت آنکه از پیش خود حوری و لقمه را خردحایی با آرام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود .

شیخ ما گفت بوعبدالله الرازی گوید روزی مرا سرما و گرسنگی دریافت پس بفرودم آوار هاتهی شنوادم که همی گفت که چه پنداری که عبادت نماز و روزه است خویشتن فرو گرفتن در احکام خداوند تعالی فاضلتر از نماز و روزه است .

شیخ ما را پرسیدند که تصوف چیست گفت این تصوف نیز هم شرکست گفتند ایهاالشیخ چرا گفت از بهر آنکه تصوف دل از غیر و جز او نگاه داشتنت و غیر و جز او نیست .

شیخ ما گفت که جنید روزی نشسته بود با جماعت فقرا و سخن میگفت در نعمتها و فضلهای حق جل جلاله درویشی گفت الحمد لله رب العالمین درویش دیگر گفت و این عالمین که باشند تا ایشان را با او یاد باید کرد گفت چون چنین بگویی تمام گفته باشی بگوی الحمد لله رب العالمین که چون محدث را قدیم مقرون گردانی محدث متلاشی گردد و در جنب قدیم نماند .

شیخ ما گفت شبلی سیار گفتی که الله الله الله پرسیدند او را که چه سبب است که بسیار همی گویی الله و نگویی لا اله الا الله جواب داد که حشمت دارم که او را بزبان انکار یاد کنم و ترسم که در لاله گفتن اگر مرگ رسد بالالله ترسم .

شیخ ما گفت لاله طریق این حدیثت والاله نهایت این حدیث تا آنکس در لاله درست نگرود بالاالله نرسد.

شیخ ما گفت که معاویه بن ابی سفیان گفت که جایی که تازیانه کفایت بود شمشیر کار نفرمایم و اگر در میان من و میان همه خلق مویی بود آن موی هرگز گسته نگرود بدانکه چون ایشان بکشند من بگذارم و اگر ایشان بگذارند من بکشم.

شیخ ما گفت که در کایله و دمنه گوید که با سلطان قوی کسی بر نیاید و کسی با او تاب ندارد الا بگردن دادن او را مثل حشیش تر که هرگاه که باد غلبه کند خویشتن بباد دهد تا در زمین همی گرداندش آخر نجات یابد و این درختهای بقوت را که گردن ندهند از بیخ بکند. و چون شیر را بینی و ازو بترسی پیش او در زمین غلط و تواضع کن تا برهی که شیر اگرچه عظیم بود ولیکن کریم بود. و بعدوی ضعیف فریفته مشو که ستور قوی از شاخک (۱) ضعیف نفور شود و بود که هلاک گردد و آتش چنان نسوزد فتیله را که عداوت بسوزد (۲). و عتاب بهتر از حقد اندرون و زخم نصیحت کننده بهتر از سلام دشمن بد آموز.

شیخ ما گفت مثل ادب کردن احمق را چون آبست در بیخ حنظل هر چند آب بیش خورد تلخ تر گردد.

شیخ ما گفت خردمند آنست که چون کارش پیش آید همه را بها جمع کند و ببصیرت دل دران نگرد تا آنچه صوابست ازان برگزیند و دیگرانرا بیه کند چنانکه کسی را دیناری گم شود اندر میان خاک اگر زیرک بود همه خاکهای آن حوالی را جمع کند و بفربالی تنگ فرو گذارد تا دینار از میان پدید آید.

شیخ ما گفت که اعرابی را پسری بود از دنیا برفت او جزع همی کرد گفتند صبر کن که حق تعالی وعده کرده است ثوابها مر صابران را گفت که چون منی کی بود که بر قدرت خداوند سبحانه و تعالی صبر تواند کرد والله که جزع از کار او دوست تر بدو از صبر که این صبر دل سیاه می کند.

شیخ ما گفت که شبلی گوید که وقتی دو دوست بودند يك چند بایکدیگر

(۱) ظ ، سارخک بهمنی پشه است . (۲) ظ از اینجا کلمه از قبیل (قیله را) افتاده است



دو سفر و حضر صحبت کردند پس وقتی چنان بود که بدریا میبایست که گذر کنند ایشان را چون کشتی بمیان دریا رسید یکی از ایشان بکران کشتی فراز شد و در آب افتاد و غرقه شد دوست دیگر خویشتر را از پس او در آب افکند پس کشتی را لنگر فرو گذاشتند و غواصان در آب شدند و ایشانرا برآوردند سلامت . پس چون ساعتی برآمد برآسودند آن دوست نخستین با دیگر گفت گرفتم که من در آب افتادم ترا باری چه بود که خویشتر در آب انداختی گفت من تو از خویشتر غایب بودم چنان دانستم که من توام .

شیخ ما گفت که خلیفه را دختر عمی بود که دل او بدو آویخته بود پس هر دو بر کنار چاهی نشسته بودند انگشترین خلیفه در چاه افتاد آن دختر انگشترین خویش بیرون کرد و در چاه انداخت خلیفه دختر را پرسید که چنین چرا کردی گفت که فراق را آزموده بودم چون میان وصل و انس بودم نخواستم که انگشترین در وحشت جدایی بود انگشترین خود را مونس او کردم .

شیخ ما گفت :

ای روی تو چو روز دلیل موحدان	وی موی تو چنان چو شب ملحدان لحد
ای من مقدم از همه عشاق چون تویی	مرحسین را مقدم چون از کلام قد
مکی بکعبه فخر کنند مصریان بنیل	ترسا با سقف و علوی بافتخار جسد
فخر روی بدان دوسیه چشمکان تست	کامد پدید زیر نقاب از برو و خد

شیخ ما گفت کودکی بر حلقه شبلی بیستاد و گفت یا ابابکر مرا از منستان و مرا از من غایب گردان پس مرا با من ده تا من باشم وی چنانکه هستم وی من ، شبلی گفت ترا این سخن از کجا آمد که ترا نایبنا کرد غلام گفت من این از کجا یابم یا ابابکر که درو نایبنا کردم پس از پیش او بگریخت .

شیخ ما گفت فاذا ابصرتنی ابصرته و اذا ابصرته ابصرتنا .

چون مرا دیدی تو او را دیده چون ورا دیدی تو دیدی مرا .

شیخ ما گفت یحیی معاذ رازی گوید مادام تابنده در طلبست او را گویند

ترا با اختیار کاری نیست که تو امیر نه در اختیار خویش پس چون این بنده بنما عد گویند او را اگر خواهی یله کن که اگر اختیار کنی اختیار تو تمامست و اگر یله کنی یله کردن توهم تمامست اختیار تو اختیار ماست و کار تو کار ماست